



پیغام عشق

قسمت چهارصد و نهم





دریایی از جنس آگاهی

وقتی که آقای شهبازی نازنین و آموزش‌های مولانا وارد زندگی‌ام شد، رنگ و بوی زندگی‌ام تغییر کرد. البته تغییر که نکرد، بلکه دگرگون شد؛ یعنی چیزی بود که نظیرش را نمی‌شناختم.

قدیم‌ترها برخی غذاها و میوه‌ها را نمی‌خوردم، آن هم بدون دلیل. مثلاً بادمجان، بامیه و یا انبه، از آن قبیل خوراکی‌ها بود که نمی‌دانم چرا نمی‌خوردم، حتی امتحان هم نمی‌کردم. برای تحصیل که آمدم کانادا دیگر غذای آماده و مورد علاقه و انتخابم در دسترس نبود؛ چون مادری هم در کنارم نبود که اراده کنی، سفره رنگین و سنگین، برایم آماده باشد. خودم بودم و خودم. دیگر دست به کار شده بودم و برای خودم آشپزی می‌کردم.

اولین باری که بادمجان سرخ کردم و خوردم، انگار دنیا یه جور دیگه شد. بادمجان در زیر دندان‌هایم خیلی نرم و راحت مثل موم، آب شد و مزه‌ای که هنوز هم نمی‌توانم به قلم درآورم، با بزاقم مخلوط شد و تازه آگاه شدم که چه چیز نابی را از دست داده بودم. به قول آقای شهبازی، توضیح عسل، عسل نمی‌شود.

آموزش‌های معنوی که فقط و فقط لطف و عنایت خدا بود که شامل حالم شده بود، سبب شد که مزه خدا را حس کنم. یک روزی را یادم است که یک‌هوایی از چیزی آگاه شدم. آن روز همه چیز در من می‌گنجید، حس و حالی که آن روز داشتم را یادم هست، ولی این که چه جوری بودم و چه طوری شدم را نه!

این آگاهی بسیار با دانستن فرق دارد. اصلاً نمی‌شود مزه بادمجان را دانست. نمی‌توان، هزار بار هم مثل پدرم که هی به من می‌گفت: «پسرم، یک‌بار امتحان کن، خوشت نیامد نخور»؛ کسی را با بادمجان آشتی داد. بایستی خودش آگاه شود. چه جوری اش را خود او می‌داند. ولی جنس آگاهی، بسیار با دانش فرق دارد:

عطار، دیوان غزلیات، غزل شماره ۲۶۴

چه دانستم که این دریای بی‌پایان چنین باشد



بخارش آسمان گردد، کف دریا زمین باشد

از همان اول، حضرت عطار می گوید که باید می دانم خود را بگذاری زمین و وارد دریا شوی، تازه آگاه می شوی که این زمین و هشیاری جسمی، کم ارتعاش ترین و گذراترین قسمت دریای عشق و آگاهی است؛ همان طور که بخار آب ارتعاشش از حالت جامد و مایع، بیشتر است و هم چنین هرچه قدر فضا داشته باشیم، آن را اشغال می کند، افکار و کلاً باشندگان با ارتعاش بالا، از جنس فضا هستند. هم چنین آسمان دل و یا حتی ذهن هم ارتعاش بالاتری دارند ولی ما با ریختن افکار و چیزهای همانیده در آن ها، به زور از بخار به کف تبدیل می کنیم که منجر به کشیدن درد می شود.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۷۲

هله بَحرِ شو و در رو، مکن از دور نَظاره

که بُود دُرِ تَکِ دریا، کَفِ دریا به کناره

حضرت مولانا هم می گوید، هله! یعنی آگاه باش! نمی گوید، بدان. می گوید که اگر آگاه باشی، از جنس بحر هستی. یعنی این که آقای نیما، آگاه باش که بحرِ هستی. حالا از جنس کف و یا آسمان، دست خودت است. هرچیزی و هرجوی که باشی، بحرِ هستی. این را آگاه باش. با ذهنت جست و جو نکن. از دور هم، فقط نظاره گر نباش. یعنی نگو من ویژگی های حضور را می دانم و تصویرسازی معنویت می کنم و خدا این جوری است و عشق آن جوری است و غیره. می فرماید، با ذهن یک چیزهایی را فقط ندان، بلکه از ویژگی انسان بودن استفاده کن. این انسان، اشرف مخلوقات، تنها باشنده ای است که می تواند از آگاه بودن خود، آگاه باشد. می گوید، کمی نزدیک تر بیا. از دور فقط نظاره نکن. خودت را از کائنات جدا نبین. خودت را بگذار دم ساحل، بیا توی دریا. نگو من جنسم بخار دریاست و معنوی ام و دیگران کف هستند و به درد نخور. هیچی ندان؛ روی پای من ذهنی ات بلند نشو و نگو که می دانم. توی دریا که بپری، خودت را دست دریای بی انتها می سپاری، هرچه که پیش آید خوش آید. تسلیم بدون شرط و قبل از رفتن به ذهن، هستی. افکار همانیده ات را کنار ساحل گذاشته ای؛ زیرا می دانی که کف دریا به ساحل می آید. آن موقع است که دریا تو را در خودش غرق می کند. از غرق شدن، نمی ترسی. زیرا



تو می‌دانی که بحری هستی. یک ذره، فقط یک ذره از لذت غرق شدن آگاه شوی، دیگر شوق رسیدن به تک دریا و گوهر دریا را یافتن، همیشه تو را به تکاپو وامی‌دارد. آن موقع دیگر نظاره نمی‌کنی. نمی‌گویی به من مربوط نیست. همه را دریایی می‌بینی؛ حال چه کف، چه بخار. همه را از جنس آگاهی می‌بینی. از مزه‌اش آگاه شدی. دیگر با آن غریبه نیستی. زیر دندان‌هایت رفته‌است. مزه‌اش را چشیده‌ای. دیگر نمی‌گویی دوست ندارم. بلکه با عشق و ولع به دنبال چشیدنش هستی و چه بسا لب‌الب پُر.

عطار، دیوان غزلیات، غزل شماره ۷۱

دی اگر چون قطره‌ای بودم ضعیف

این زمان دریا شدم، دریا خوش است

وای عجب تا غرق این دریا شدم

بانگ می‌دارم که استسقا خوش است

استسقا: بیماری‌ای که انسان هرچه قدر آب می‌نوشد، باز تشنگی‌اش رفع نمی‌شود.

دیگر برای باشنده‌ای، بدی نمی‌خواهی. رواداشتت به همه بی‌نهایت است. دوست داری همه خوش حال باشند. همه عشق کنند، همه بخندند، همه برقصدند. دیگر با گیاهان و حیوانات بیگانه نیستی. همه را دوست داری. همه را هم‌جنس خودت می‌دانی. تازه، مزه این دریای کوثر را چشیده‌ای و از آن آگاه شده‌ای. تازه متوجه می‌شوی که این آگاهی از آگاهی، همان کَرَمناست. فقط و فقط و فقط هم، تمرکز بر روی خودت است. به‌زور قاشق بر نمی‌داری آب کوثر را بریزی تو حلق دیگران. همان‌گونه که یک قطره آب خودش برای بخار شدن، ارتعاشاتش بالا و بالاتر می‌رود تا از حالت مایع به حالت گاز تبدیل شود، فقط به بالا بردن ارتعاشات خود مشغول می‌شوی. اگر قطره ضعیف دیگری در کنارت باشد، توسط ارتعاشات تو، ارتعاشاتش بالاتر می‌رود تا او هم خودش از این ارتعاشات، آگاه شود تا شاید به بحری بودن خود پی‌ببرد. همان‌گونه که



خود من هم از قرین شدن با گنج حضور و مولانا و آقای شهبازی و دیگر خویشتان عشقی، کمی با بضاعت هرچند اندک، کورسویی از این نور عشق را دیده‌ام. اگر هم شخصی به‌زور نخواهد ارتعاشاتش بالا برود و به‌زور کف بماند، توسط خود دریا به لب دریا و کناره رانده خواهد شد.

عطار، دیوان غزلیات، غزل شماره ۲۶۴

لب دریا همه کُفر است و دریا جمله دین‌داری

ولیکن گوهر دریا وِرای کفر و دین باشد

کسی که نظاره می‌کند، آن هم از دور، دیده‌ خود را پوشانده است، حجابی بر آگاه شدن خود نهاده است. خود دریا هم، تماماً فضاگشایی و ایجاد روزنه برای غرق شدن و دستیابی به گوهر است. دین هم به این معنی نیست که یک‌سری باور را بگذارم مرکز و با آن‌ها هویت مجازی پیدا کنم و با آن‌ها بدانم. دین‌داری یعنی اَنْصِتُوا و سراپا گوش شدن به تعالیم بزرگان و اجرای بی‌چون‌وچرای نصایح آن‌ها. یعنی رها کردن دانش خود برای به‌دست آوردن گوهر. یعنی جستن از این که دائم بگویم: آیا بپریم توی دریا؟ نپریم؟ چه کنیم؟ چه نکنیم؟ دین‌داری یعنی دل به دریا زدن. یعنی من خودم را سپردم به خدا و کن فکان. هرچه بادا بادا، خوش بادا.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۴۰۴

دوزخ است آن خانه کآن بی‌روزن است

اصل دین ای بنده روزن کردن است

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۴۶

شنیدستی که الدّینُ النَّصیحُ؟

نصیحت چیست؟ جستن از میانه



کسی که از میانه می‌جهد، دیگر از دور نظاره نمی‌کند. خودش را برای غرق شدن آماده کرده است. البته نه آماده ذهنی، بلکه آگاه از این که خودش بخشی از این دریاست و باید با دریا یکی شود.

عطار، دیوان غزلیات، غزل شماره ۲۶۴

اگر این گوهر و دریا به هم هردو به دست آری

تو را آن باشد و این هم، ولی نه آن، نه این باشد

یقین می‌دان که هم هردو بود، هم هیچیک نبود

یقین نبود گمان باشد، گمان نبود یقین باشد

وقتی هم غرق در این دریای آگاهی شوم، تازه آگاه می‌شوم که این تعاریف هم همه ذهن بودند. این گوهر و دریا و دین‌داری و کف و آسمان، همه فقط برای این بودند که من آگاه شوم که بحری هستم و از رها کردن همانیدگی‌ها و از همه مهم‌تر هویت‌های کاذبم، نترسم. آن موقع است که یقین پیدا می‌کنم که این لحظه ابدی، لحظه یکی شدن من با بحر است. لحظه غرق شدن است. لحظه به‌دست آوردن گوهر است. لحظه‌ای است که من با خدای خودم یکی شوم به‌طوری که نه دریا، نه کف، نه آسمان، نه کناره، نه کفر، نه دین‌داری که هیچ؛ بلکه هیچ پیامبر برگزیده‌ای هم نباید وارد آن شود:

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۶۰

لی معَ الله وقت بود آن دم مرا

لا یَسَعُ فیهِ نَبیُّ مُجْتَبی

فقط و فقط با آگاه شدن از این آگاهی به این امر پی خواهیم برد. باید یقین حاصل کنم. باید زیر دندان‌هایم برود. باید با بزاغم مخلوط شود و آن را خودم بچشم. هرچه قدر هم کتاب بخوانم و از دور فقط نظاره‌گر باشم و منتظر باشم که کسی بیاید و مزه بادمجان را برایم شرح دهد، نخواهد آمد. باید پا شوم با تلاش خودم، با رها کردن دانش محدود عقل جزوی‌ام،



بادمجان را سرخ کنم و نمک بزنم بگذارم لای نان، در دهانم بگذارم و حالش را ببرم. این یعنی عین‌الیقین والا که کوچکترین شکی، کوچکترین گمانی، مرا از این زمان یکی شدن باز می‌دارد.

عطار، دیوان غزلیات، غزل شماره ۲۶۴

درین دریا که من هستم نه من هستم نه دریا هم

نداند هیچکس این سر مگر آن کو چنین باشد

وقتی که با یگانه دریای عشق و آگاهی یکی می‌شوم و غرق در آن، تازه آگاه می‌شوم که همه‌ی این نوشته‌ها هم، تومنی دوزار ارزش ندارد. باید مثل حضرت عطار و مولانا و دیگر بزرگان، خود دریا شد. این همان سری است که فقط آن‌ها بدان آگاه شده‌اند و اگر به‌صورت نوشته توسط من نیما، با عقل ناقصم درآمده‌اند، پس یقین بدانم که فقط حدس و گمانی است از اصل. باید چنین باشم تا چنین را آگاه شوم. اگر چنین و چنان را با ذهنم هی بخواهم تجزیه و تحلیل کنم، از دور، مشغول نظاره‌ی دریا هستم و این من‌ذهنی است که می‌خواهد حضور و دریای آگاهی را با حیل‌های خود به ذهن دریاورد:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۳۸

چنان گشت و چنین گشت چنان راست نیاید

مدانید که چونید بدانید که چندید

آگاهی با دانستن فرق‌ها دارد... آن هم از کف تا آسمان...

آری، چه دانستم که این دریای بی‌پایان چنین باشد...

با عشق و احترام

نیما از کانادا

با سلام خدمت آقای شهبازی و دوستان گنج حضور

نکاتی چند از غزل ۲۹۷۴ برنامه ۸۷۴

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۷۴

آن دم که دل کند سوی دلبر اشارتی

زان سر رسد به بی سر و باسر اشارتی

این لحظه، که همیشه این لحظه است، از سوی زندگی به سوی ما ارتعاشی فرستاده می شود که ما تعیین کننده ایم که چه ارتعاشی به سوی ما بیاید. اگر ما بی سر باشیم و از عقل من ذهنی استفاده نکنیم، از سوی زندگی و فضای عدم درونمان، به گوش خودمان ارتعاش زندگی را می فرستیم که پر از برکات زنده کننده است ولی اگر سر من ذهنی را نگه داریم و از عقل آن استفاده کنیم، ارتعاشات مخرب به چهار بعد خود و جهان بیرون می فرستیم و به گوش خودمان زمزمه بی برکتی و خرابی می کنیم و سم من ذهنی را به جان خود و جهان بیرون می ریزیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۷۴

زان رنگ اشارتی که به روز الست بود

کآمد به جان مؤمن و کافر اشارتی

این ارتعاشی که زندگی به سوی ما می فرستد به رنگ ارتعاش روز آلت است که زندگی به خودش که ما هستیم گفته، آیا از جنس اصلمان هستیم؟ و خودمان به گوش خودمان یادآوری کرده ایم که بله، من از جنس خدای درونم هستم و باید از همان جنس، بمانم و این اشارت درونی را هرکسی که به این جهان می آید به خودش می کند؛ چه روز آلت را به یاد آورد و یا نخواهد به یاد آورد و روی زندگی را با من ذهنی و همانیدگی هایش بپوشاند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۷۴



زیرا که قهر و لطف کزان بحر در رسید

بر سنگ اشارتی است و به گوهر اشارتی

بر سنگ اشارتی است که بر حال خویش باش

بر گوهر است هر دم، دیگر اشارتی

این اشارتی که از طرف زندگی به ما می‌رسد، مانند ترازو، دقیق کار می‌کند و بازتاب ارتعاش ما به زندگی است. اگر ما اشارت سنگی و جامد بودن داشته باشیم یعنی من‌ذهنی داشته باشیم، ارتعاش زندگی به ما جز درد و سختی نیست اما اگر ما از جنس زندگی باشیم که از جنس عدم و بی‌نهایت انعطاف است، به ما بسته‌های لطافت و نرم‌خویی و برکات زندگی را که در این لطافت پیچیده شده است می‌رسد و این‌ها هدایای زندگی برای همه‌ی ماست که پر از خیر و برکت و نعمت و فراوانی و هدایت و خرد، عقل و امنیت، سکون و آرامش و شادی بی‌سبب، خواهد بود، پس قلم زندگی به آن‌چه ما سزاوارش هستیم خشک می‌شود:

حدیث نبوی

«جَفَّ الْقَلَمُ بِمَا أَنْتَ لَاقٍ»

«قلم خشک شد به آن‌چه سزاوار بودی.»

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۳۳

کَژ رَوِی جَفَّ الْقَلَمُ کَژ آیدت

راستی آری سعادت زایدت

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۹۰۰

از ترازو کم کنی من کم کنم



تا تو با من روشنی من روشنم

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۷۴

برسنگ کرده نقشی و آن نقش بند اوست

هر لحظه سوی نقش ز آزر اشارتی

چون در گهر رسید اشارت گداخت او

احسنت، آفرین، چه مَنور اشارتی

همانند آزر بت تراش، این لحظه با مقاومت خود، یک بت سنگی جلوی جریان هشیاری درست می‌کنیم و اجازه نمی‌دهیم زندگی در ما کار کند اما آزر درون ما که خلاق است، اگر مقاومت در کارش نباشد و از فضای عدم عقل بگیرد، نقش‌هایی که درست می‌کند، پر از لطافت و برکت و زیبایی و شادی است؛ پس تصمیم‌گیرنده ما هستیم که سنگ باشیم و آزر بر روی ما نقش‌های سنگی بکشد یعنی از جنس جسم باشیم یا از جنس عدم و زندگی.

اگر سنگ شدیم با مقاومت به اتفاق لحظه، خودمان، خودمان را در ذهن زندانی کرده‌ایم ولی اگر از جنس عدم شدیم و بی‌قضاوت و بی‌مقاومت شدیم، آن وقت گوهری انعطاف‌پذیر هستیم که با نور و گرمای زندگی، تغییر شکل می‌دهیم و به جهان پیغام زندگی را منعکس می‌کنیم و لایق تشویق و گرمای داشت زندگی می‌شویم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۷۴

بعد از گداز کرد گهر صد هزار جوش

چون در رسید از تف آزر اشارتی

به محض فضاگشایی، ما در برابر اتفاق و عدم کردن مرکز و خوب و بد نکردن اتفاق، آرامش تمام وجود ما را در بر می‌گیرد و از سوی زندگی، شادی و طرب و خرد، حس امنیت، قدرت و توانایی و هدایت و هزاران برکت دیگر به ما می‌رسد.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۷۴

جوشید و بحر گشت و جهان در جهان گرفت

چون آمدش ز ایزد اکبر، اشارتی

آن قدر فضای درونم باز شد که به بی‌نهایت وصل شدم و تمام هستی و کائنات را دربرگرفتم و این زمانی برایم میسر شد که آن قدر تمرین تسلیم و فضاگشایی کردم که کل جهان هستی و همانیدگی‌ها در آن فضای بی‌نهایت، خُرد شد، با ناظر درون، یکی شدم و یکتایی را تجربه کردم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۷۴

ما را اشارتی است ز تبریز و شمس دین

چون تشنه را ز چشمه کوثر اشاراتی

اشارت زندگی و انسان زنده به حضور شبیه اشاره چشمه آبی است به انسان تشنه که از جنس کلام و حرف نیست و از جنس پذیرش و عشق است. این چشمه بی‌نهایت آب حیات است که بی‌نهایت و از جنس فراوانی است و در این لحظه جاودانه در حال جوشش است و منتظر انسان‌های تشنه به زندگی است، تا آن‌ها را سیراب کند.

با سپاس فراوان

فاطمه، گلپایگان



سلام و درود فراوان خدمت پدر بزرگوار آقای شهبازی عزیز، دوستان گرامی، کودکان عشق.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۷۰

این چه بادِ صرصرست از آسمان پویان شده

صد هزاران کشتی از وی مست و سرگردان شده

خداوند در این لحظه با ارتعاش، کار می‌کند. نیروی بی‌نهایت از طرف خدا به صورت بادِ تند به طرف ما می‌وزد و ما در معرض باد هستیم. اثر سازنده یا مخرب به برخورد ما بستگی دارد. انسان به کشتی تمثیل زده شده است.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۲۷۳

ای تو در کشتیِ تن رفته به خواب

آب را دیدی نگر در آبِ آب

این جا تمرکز روی خودم می‌اندازم. باد تندی که دائم از طرف زندگی می‌وزد برایم چه پیامی دارد؟

آیا اتفاق این لحظه از اتفاق قبل، گرفته شده یا کن‌فکان؟

آیا من از جمله مستان هستم یا سرگردان؟ در این روزها خدا را شکر، سبب‌های بیرونی را شناسایی می‌کنم و تسلیم قبل از قضاوت را انجام می‌دهم. هر اتفاقی می‌افتد زندگی طرح کرده، من را به خودش زنده کند. خودم را وسط اقیانوس می‌بینم که محتاج باد مساعد هستم تا زندگی کشتی‌ام را نجات دهد. وقتی باد بوزد و من با مقاومت و قضاوت، خلاف جریان طوفان باشم، کشتی‌ام غرق می‌شود. باید مطمئن باشم که این لحظه فکر و عملم از زندگی می‌آید و فکر و عملم، تکرار گذشته نیست. نباید جلوی تغییر را بگیرم، اگر تغییر نباشد من نمی‌توانم حالت‌هایم را عوض کنم. تغییر معنوی مستلزم شناسایی همانیدگی‌ها و انداختن آن‌ها است.



پس این کار، تعهد می‌خواهد و اگر تعهد واقعی باشد، به‌زودی خواهم دید که حالت‌م بهتر دارد می‌شود، شادی بی‌سبب بیشتر می‌شود. پس بنابراین فکر و عمل‌م باید از طرف زندگی بیاید. در حالت تسلیم، مرتب، نوسان بین دو هشیاری می‌کنم. وقتی فضا را باز می‌کنم از جنس او می‌شوم، می‌بینم چه قدر خوب است، مست شدم، وقتی می‌آیم ذهن، می‌بینم عاجز شدم، بیچاره شدم، حالم گرفته شده، می‌فهمم این دو تا هشیاری فرقی چه است و گاهی مرا گلستان می‌کند، گاهی خار. گلستان باز هم حالت فضای گشوده‌شده است، خار هم، همین خار من ذهنی است و حالا این را یاد می‌گیرم که من با من ذهنی‌ام و بینش آن عاجز هستم. قلم صنّع درواقع درون و بیرون من را ترسیم می‌کند اما ترسیم‌کننده، دیده نمی‌شود. چرا؟ چون من با ذهن می‌خواهم ببینم. با ترسیم‌کننده باید یکی بشوم، برای این کار باید فضاگشایی کنم و این تغییرات را در خودم ببینم. من اثرات بادِ صرصر را لحظه به لحظه در خودم می‌بینم. مثلاً می‌بینم که با چیزی همانیده می‌شوم، آن را باد می‌برد، از دست من می‌رود و زندگی به من نشان می‌دهد که به‌جای من، تو چیز دیگری را در مرکزت نمی‌توانی بگذاری. ما مثل اسب می‌دویم ولی سوار پیدا نیست و هر لحظه تیر به اصطلاح انداخته می‌شود که به همانیدگی‌های ما می‌خورد. هر لحظه که ما مقاومت می‌کنیم، به ضرر ما تمام می‌شود.

این ابیات را می‌خوانم تا بفهمم که مقاومت در این لحظه چه قدر مضر است و جدی گرفتن اتفاقات، چه بلاهایی سر ما می‌آورد. اگر در جهت تکامل هشیاری و آن چیزی که طرح خدا است پیش برویم که متلاشی کردن من ذهنی و بیرون آوردن خودمان و زنده شدن به زندگی است، اگر این کار را انجام بدهیم، به آلت یعنی، بلی، به اتفاقات گفته‌ایم ولی اگر بگوییم، من می‌دانم و مقاومت کنیم و اتفاق این لحظه را پایه بگیریم، مادی بشویم، هر لحظه به وسیله همانیدگی ببینیم، اتفاق این لحظه را جدی گرفتیم و نااصل کار شدیم، طوفان بادِ تند را در تمام ابعاد زندگی می‌بینیم.

این مسئولیت ما است که چه برخوردی با اتفاق این لحظه داریم. فضاگشایی می‌کنیم یا مقاومت؟!

باسپاس فراوان و خدا قوت

میترا از مشهد



به نام عشق و زندگی. سلام بر همه عاشقان زندگی.

چه قدر زیبا، مولانای عزیز ما را با ابیات گوهر بارش بیدار می کند. او مرتب به ما یادآوری می کند که از معشوق بودن دست برداریم و عاشقی کنیم. می دانم ها و پندار کمال من ذهنی خود را رها کنیم و کن فکان خدا را قضاوت نکنیم. فقط عشق را در درون خود پرورش دهیم و همان عشق را در همه چیز و همه کس ببینیم و به خود قول دهیم که در این مزرعه پاک فقط بذر مهر و عشق بکاریم.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۸۹

ترکِ معشوقی کن و، کن عاشقی

ای گمان برده که خوب و فایقی

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۷۵

در این خاک در این خاک در این مزرعه پاک

به جز مهر به جز عشق دگر تخم نکاریم

ایشان به ما آموختند که اتفاقات یک بازی هستند و آن ها را جدی نگیریم؛ آن چه باید برای ما مهم و جدی باشد، عشق و زندگی است. پس در مقابل اتفاقات، مقاومت و ستیزه نکنیم، ناله و شکایت نکنیم، بلکه تسلیم خدا باشیم تا باد صرصر یا باد تند زندگی که مرتب در حال وزیدن هست، ما را مست کند و زندگی ما را درست کند. چون از این باد، ما برکاتی از قبیل قدرت، هدایت، عقل، حس امنیت، شادی بی سبب و تمام کوثر و فراوانی خدا را دریافت می کنیم. اگر ما هم، ساز موافق بزنیم و به اتفاق بله بگوییم، باد صرصر، زندگی ما را به نفع ما دگرگون می کند، والا با عقل من ذهنی، خود را گم می کنیم و در دردها و فکرهای خود سرگردان و گم می شویم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۷۰



این چه بادِ صَرَصَر است از آسمان پویان شده

صد هزاران کشتی از وی مست و سرگردان شده

در جای دیگر مولانای جان به ما می‌فرمایند، تو شمشیر دولت را در دست داری و گوهری نایاب هستی، این گوهر در درونت نهفته هست؛ پس چرا می‌ترسی و خوار و زبون من‌ذهنی خود شده‌ای؟ چرا هر همانیدگی مثل کرکسی که لاشه‌ای را به‌سویی می‌کشد، تو را در فکرهای گوناگون می‌کشانند و به سوهای مختلفی در دنیا کشیده می‌شوی؟ تو یک بازی هستی که قدرت پرواز داری و می‌توانی با فضاگشایی کردن و عدم کردن مرکزت از روی این همانیدگی‌ها پیری.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۷

با چنین شمشیر دولت تو زبون مانی چرا؟

گوهری باشی و از سنگی فرو مانی چرا؟

می‌کشد هر کرکسی اجزات را هر جانبی

چون نه مُرداری تو، بلکه باز جانانی چرا؟

حالا چگونه فضاگشایی کنیم؟

باید این لحظه فکری آمد یا اتفاقی افتاد، آن را جدی نگیریم. ناظر بر فکرهای خود باشیم. اتفاق را خوب و بد نکنیم. سکوت و سکون داشته باشیم که نشانه‌ای از جنس اصلی ماست. ذهن را خاموش کنیم. این ناظر بودن، مهمترین کلید موفقیت ماست زیرا وقتی می‌بینیم درمقابل اتفاق، واکنش عجولانه نشان نمی‌دهیم، زندگی هم به ما کمک می‌کند و اگر مسئله یا مشکلی برای ما پیش آمده باشد، به خوبی حل می‌شود؛ یعنی با خردی که در لحظه از باد صَرَصَر دریافت می‌کنیم، راه‌حل را پیدا می‌کنیم. درواقع زندگی کمک را می‌فرستد و پیامد خوب دیگر این فضاگشایی افزایش صبر و شکر در ماست.



مثلاً وقتی وسایل برقی منزل ما خراب شده بود، ناله و شکایت نکردم. با آرامش پذیرفتم و در نتیجه دیدم خدا هم آن را بهتر از قبل برایم درست کرد چون مدتی بود که باید قطعه‌ای از آن وسیله عوض می‌شد ولی سهل‌انگاری من ذهنی نمی‌گذاشت زودتر اقدام کنیم و این اتفاق و بیداری حاصل از آن، ما را از هزینه بالای خرید مجدد آن نجات داد و برای همین شکرگزار خالق یکتا هستیم که همیشه یاری‌رسان ما بوده است.

بنابراین عزیزان، اتفاقات را سبب ایجاد اتفاقات بعدی ندانیم، بلکه این مُسبب هست که اتفاقات را سر راه ما قرار می‌دهد. ما چون با عقل من ذهنی خود فکر و عمل می‌کنیم و در ذهن، فکرهای گوناگون می‌سازیم، اتفاق لحظه را سبب اتفاقات بعدی می‌پنداریم اما این طور نیست. بدانیم که تیر را همیشه خداوند پرتاپ می‌کند.

در نتیجه خود را از جنس من ذهنی ندانیم و باور داشته باشیم که از جنس زندگی هستیم، شمشیر دولت در دست ماست، آن گوهر نایاب، در وجود ما نهفته است؛ پس صفات و ویژگی‌های او را هم باید داشته باشیم، بی‌نهایت فضاگشا باشیم، بی‌نهایت فراوانی شویم، صبور باشیم، سکون و ثبات خدا را داشته باشیم، با ذهن و عقل جزوی من ذهنی خود یا دیگران از نظر معنوی، جسمی و مالی به خود و کائنات صدمه نزنیم.

با سپاس فراوان

مهردادخت از چالوس



همراهان عزیز گنج حضور، لطفاً برای ارسال پیغام‌های عشق خود، از کانال تلگرام آقای شهبازی که در زیر مشاهده می‌شود استفاده نمایید. در موارد استثنایی که دسترسی به تلگرام وجود ندارد، می‌توانید پیغام خود را از طریق ایمیل به آدرس ایمیل آقای شهبازی ارسال فرمایید.

با سپاس،

گروه تهیه مجموعه پیغام عشق

